

## در فراق فرهاد

نویسنده: ناصر کامگاری

شخصیتها:

- فرخنده

- سیروس

هر دو حدود بیست و هشت تا سی سال سن دارند.

صحنه: زیرزمین خانه‌ای قدیمی. روبه رو در دو لنگه‌ی چوبی با چند پله‌ی منتهی به حیاط. یک کرسی و صندوق‌چه‌ای قدیمی در سمتی و خمره‌ای بزرگ در سمت دیگر. روی کرسی تعدادی کتاب و مجله و روی تاقچه یک گرامافون قدیمی به چشم می‌خورد. از دیوارها ریشه قیسی، فلفل، بامیه و غیره آویخته است. روی سایر تاقچه‌ها تعدادی شیشه، کوزه و دبه قرار دارند. لامپ کم نوری از سقف آویخته که کلید آن کنار در ورودی است و نزدیک آن، یک آبکش حصیری به دیوار نصب شده. از قاب در، تنه درختی کهنسال و پرتو نیمه جان غروب بر دیوار آجری دیده می‌شود. صدای خش خش برگ در باد شنیده می‌شود.

چمدانی گشوده در وسط. فرخنده پشت به در و کنار آن نشسته، سر بر آرنج نهاده و چشمها بسته است. پس از لحظاتی، سیروس به آرامی از پله‌ها پایین می‌آید. چهره او دیده نمی‌شود. پس از مکثی کلید چراغ را می‌زند. لامپ خاموش شده و صحنه حالت نیمه تاریک می‌گیرد. سیروس دست کشیده، آبکش حصیری را برداشته و جلو صورت می‌گیرد. فرخنده چشم گشوده و با تعجب لامپ خاموش شده را می‌نگرد. پیش از آنکه سر بچرخاند، سیروس با گامی از آخرین پله پایین می‌پرد.

سیروس: هوو...

فرخنده: [ باجیگی ترسناک ] کی... کی هستی؟

- سیروس: [با لحنی ساختگی] بوی آدمیزاد می شنم.
- فرخنده: تو...؟
- سیروس: دیو دیگ به سر، هوو... .
- فرخنده: [با تردید] صبر کن ببینم...!
- سیروس: به چه جرأتی پا گذاشتی تو کنام من؟
- فرخنده: [مکت. ناگهان با خوشحالی] وای خودتی؟
- سیروس: تو چی؟ انسی جنی، پری یا حوری؟ هوو... .
- فرخنده: ا... بند دلم پاره شد. [با لحنی ساختگی] اصلا شما کجا، اینجا کجا؟ پارسال دوست امسال آشنا!
- سیروس: زبون نریز که یه لقمه خام منی.
- فرخنده: آدم خوری؟ نکنه منو بخوری. [به سوی کلید چراغ می رود]
- سیروس: از گشنگی نه نا دارم نه نفس، کی به دادم می رسه؟ [راه او را سد میکند]
- هیچکس؟
- فرخنده: معلومه خسته راهی... چون عوض تنوره مٹ گرگ زوزه می کشی.
- سیروس: هوم...؟ گرگم؛ گرگم و گله می برم.
- فرخنده: [قلمی از جیب در می آورد] اکی، چوپون دارم نمی دارم.
- سیروس: من می برم خوب خوب باشو.
- فرخنده: من نمی دم پیشگلاشو.
- سیروس: خونه خاله کدوم وره؟
- فرخنده: نه اون وره نه این وره... همین وره همین وره. [می خندد. با لحن قصه گو] حالا که اومدی متین و معقول و مؤدب بشین خاله برات یه قصه قشنگ تعریف کنه.
- سیروس: هوو... چه قصه ای؟
- فرخنده: [دوباره می کوشد به سوی کلید چراغ برود] قصه... قصه ی نخود نخودی... .
- سیروس: این و که فوت آبم. [با حرکت مانع می شود] نه، برای نرم کردن دل دیو، یه قصه بکر لازمه!

فرخنده: خب خب... حالا یه قصه بگر، قصه‌ای که هیشکی هیشکی نشنیده؛ قصه خودم.

سیروس: هوم... اینم که تکراری، تماتیکه...

فرخنده: یکی بود یکی نبود، غیر خدا هیشکی نبود. توی یک دیار دور که یه ورش کوه بود یه ورش صحرا یه ورش جنگل یه ورش دریا... دختری زندگی می‌کرد.  
..

سیروس: از قضا اسمش هم بود فرخنده.

فرخنده: فضولی موقوف!... این دختره توی هفت آسمون یه ستاره هم نداشت.

سیروس: اخی...

فرخنده: س س... جونم براتون بگه، اون فقط یه نفر رو داشت... اسمش؟ اسمش...  
. حالا هرکی، کار نداریم.

سیروس: آها آها...؟

فرخنده: خب بعله، یه مرد بود...

سیروس: دور از جون مرد.

فرخنده: دیو حق دخالت تو قصه نداره.

سیروس: فوتینا، بی دیو قصه معنی نداره.

فرخنده: حالا این مرد، که به زبون خودش اعتراف می‌کنه نامرده... من نمیگم ها، من

فقط می‌گم بی معرفته، رفته و سراغی از ما نگرفته [پاورچین به سوی کلید چراغ

می‌رود] انگار نه انگار که توی این شهر قشنگ، زیر این لوح کبود، یه دختر

خاله هست با یه دل نقلی این قدری، که گاهی این دل ریزه میزه... [خود را به

کلید چراغ رسانده و لامپ را روشن می‌کند] برای پسر خاله تنگ می‌شه... .

سیروس: [با روشن شده چراغ، آبگش حصیری را از جلو صورت بر می‌دارد. با لحن عادی] به خیالم

مرده قصه اون یاروی دیگه س هه، بقیه شو بدم اون وقت دختره با همون دل

نازک نارنجی دست به کار میشه؛ آهی خاله آهی خان باجی! دستم به

دامنتون مردم از تنهایی دلم پوسید... .

- فرخنده: [با لحن عادی] جانا سخن از زبان ما می‌گویی ...
- سیروس: ... آخه کاموا بافی لیسانس می‌خواست؟ ببینم اصلاً رواس منی با این متانت، این وقار و وجاهت، گیسام گوشه‌خونه رنگ دنودنام بشه؟ آخه شوری مشورتی؛ گاس شوروی سایه سری ...
- فرخنده: [دهن کجی میکند، سپس] ببین ... حالام که بعد از عهد و بوقی طرفدارات رخصت فرمودند بیایی سر قوم و خیشا منت بذاری، نیش و کنایه نداریم ها .
- سیروس [در اطراف زیر زمین می‌چرخد] در خونه که چهار تاق بازه تو اتاقهام که کسی نیس، صدا هم که می‌کنیم نمی‌نشوی یکی بیاد زار و زندگی‌تونو جارو کنه چی عروس خانم؟
- فرخنده [با اضطرابی محسوس] ا... لابد مامان رفته در و باز گذاشته. [مکت، با خنده] ای بابا، دیگه دزدها هم از خونه ما روی گرداندند.
- سیروس شاید می‌دونن نابترین جنس را دیگران دزدیدن!
- فرخنده [پس از مکثی، با شرم] اینق از او مدنت جا خوردم که ... خوبی سیروس؟ نازی؟ اون جغله آتیش پاره‌ات ...؟ کجان؟
- سیروس این بار تنهام
- فرخنده همه چی می‌گی این بارانگار سال به دوازده ماه اینجایی. من که یادم نیس کی دیدمت. هووه ... نازی آبستن بود، بعله، دو سال هم بیشتره.
- سیروس هیچ معلوم هس چه می‌کنی؟
- فرخنده بار و بندیل می‌بندم
- سیروس تو زیر زمین!؟
- فرخنده [با خنده] نه خوب ... نیس خیلی از یادداشتها و نوشته‌هام اینجان بعد هم یه چند شیشه مربا، چه می‌دونم قیسی، مویز و این جور چیزها سوا کنم ...
- سیروس [با اشاره‌ای ضمنی به او] این همه خوردنی شیرین!؟ طرف قند خونش بالا نباشه سگته کنه رو دستت بمونه؟
- فرخنده [حرف را برمی‌گرداند] خوب شده دیدمت. هووم

- سیروس اوامر؟  
فرخنده به نظر شما. . . [ یکی دو شیشه ترشی را نشان می‌دهد ] این را می‌ذارن بار هواپیما کرد؟
- سیروس دکی . . . نه، حمل ترشیجات ممنوعه.  
فرخنده . . . همین یکی دو شیشه هفته بیجار. . . ؟
- سیروس هر رقم ترشیده؛ چه آلو ترش چه آبلیمو، چه هم . . . دوشیزه نفتالین زده‌های ته پستو.
- فرخنده [ با شیطنت قلم را به حالت تهدید بالا می‌برد. ] الهی جگرت بالا نیاد پر رو . . . [ مکث ] ای وای خدا مرگم به سیروس بعضی وقتها پاک یادم می‌ره تو دیگه زن و بچه داری.
- سیروس [ زیر لب ] بهتر! [ مکث ] اینجا انگار زمان ساکت بوده، هیچ تگون نخورده،  
فرخنده چه خوب کردی اومدی. خیلی که به خودم دلخوشکنک می‌دادم این بود که ای. . . غیرتت بجونبه یه تک پا بیایی فرودگاه. گفتم درسته زموخت و بی احساسه اما یه دختر خاله که بشتر نداره. . . حالا می‌بینم یه هو، دو روز قبل از رفتنم پیدات شده؟
- سیروس [ تاقچه‌ها را واری می‌کرد بی اعتنا ] تو که می‌دونی من ویری‌ام، یه وقت ویرم بگیره تا کوه قاف کند. بی هم می‌رم.
- فرخنده ولی کاش بچه‌ها را هم برای زیارت سیمرخ می‌آوردی.
- سیروس بارک الله؟ معلومه هنوز اهل بخیه‌ای. خب ببینم، این سالها توی کدوم آخوری سر می‌کردی؟ شعر، رمان، یا بازم بوم شناسی؟
- فرخنده بی فرهنگ! این چه طرز حرف زدن با خانومهاست؟ ناسلامتی اهل ادبی.
- سیروس [ بالای چمدان می‌ایستد ] خب زندگیت رو بقچه کردی، همه چی تا شده و مرتب. [ از جیب چمدان دفترچه گذرنامه را برمی‌دارد و ورق می‌زند ] عکس قحط بود؟ این چیه؟ [ شکلک در می‌آورد ]
- فرخنده بدش من . . . بی سلیقه [ نمی‌تواند گذرنامه را از دست او بقاپد ]

سیروس  
گذر نامه را ورق می‌زند]خوبه خوبه... [با اشاره‌ای نامحسوس به او] هم کالا صادر می‌شه... [و تلنگری به گذرنامه] هم ارزا!

فرخنده  
چوب حراج خورد به دارو ندارم. رقم درشتش ماشین بافتنی بود. نبودی ببینی، اشکم داشت در می‌اومد.

سیروس  
خاله در چه حاله [پنهانی گذرنامه را در جیب بغل خود می‌گذارد]  
فرخنده  
[پس از اشاره‌ای حاکی از چه بگویم] یه چشمش خنده‌س یه چشمش گریه عصری فرستادمش پیش مامانت.

سیروس  
ضیافت آبجی و باجی پس! دیگه چه دسته گلی مونده به آب بدن؟  
فرخنده  
چه کنن طفلکها، فقط همدیگر رو دارن. آخرین واگن قطار این دو خانواده من بودم.

سیروس  
که تو هم قیقاج، داری از خط خارج می‌شی  
فرخنده  
[باخنده] هنوز خونه تون نرفتی لابد؟ مٹ همیشه [لحظه‌ای نگاهشان تلاقی می‌کند حرف را برمی‌گرداند] دیدی گیلاس چه شکوفه‌ای داده؟ مامان می‌گه دست کم دو دبه مرباس. یکیش برای تو یکیش هم برای سیروس و نازی... [با حسرت]  
دلم نیومد بگم مامان کپنها تهران نیس دبه مربا بفرستیم.

سیروس  
پس پسره کپنهاکه؟  
فرخنده  
های... پسره چیه؟ اسم داره... هوشمند، بچه محلتون بوده  
سیروس  
به نظر آشنا نمی‌آ، مچ، هوش‌منگ...  
فرخنده:  
سیروس...!

سیروس  
[صندوقچه را می‌گشاید] خب بابا... هنوز که نه به داره نه به باره.  
فرخنده  
[زیر لب] عمو یادگار خوابی یا بیدار؟ آش جو خوردی یا ماست و خیار؟  
[مکث کوتاه] بیا، بیا بریم بالا یه استکان چایی بدم بخوری.

سیروس  
نه! من بالا نمی‌آم، چیزی هم نمی‌خوام. [از صندوقچه یه طبک اسباب بازی که دو وزنه با نخ به طرفین آن آویخته بیرون آورده و می‌چرخاند طبک به صدا در می‌آید] زدیم بر طبک بی عاری... [طبک را برای فرخنده پرتاب کرده که او در هوا می‌قاپد] نچ نچ...  
...

ناصر کامگاری

صندوقچه ساز و نوازه! [چند صفحه گرامافون بیرون می آورد. فرخنده گرامافون را نشان می دهد.] به سوی آن رفته و صفحه را روی دستگاه گذاشته و روشن می کند. صدای خش دار تصنیفی قدیمی به گوش می رسد. روی کرسی لم می دهد. پس از لحظاتی [چه خوبه ببینی یه گوشه دنیا بوی بچگیت رو می ده.] به بالا اشاره می کند [اتاقها را کاغذ دیواری کردین از اون حس و حال قدیمیها افتاده، ولی حیاط با حوض کاشیش و درختهای گیلاس و زرد آلوش. . . و اینجا . . .

فرخنده این زیرزمین فراموش شده است. راستش جمع کردن وسایل بهانه بود. آخه امروز آخرین روزیه که خونه تنهام، فردا مهمونیه. دیدم تنها فرصتیه که می شه با خاطرات وداع کرد.

سیروس [چشمانش را می بندد] این بوی نا این غروب رنگ پریده دیوارها، این نغمه، این نوا. . . کجای دنیا پیدا می کنی؟

فرخنده شده منم ساعتها نشستم اینجا و رفتم تو هیپروت. می شینم و مٹ الان تو چشمام رو می بندم و گوش می دم. . . [چشمانش را می بندد] گاهی، حس می کنم پژواک صدای بهمن را می شنوم. نه بهمن بیست و پنج ساله، بهمنی که سیزده سالشه و چسم گذاشته تا فرخنده و سیروس شیش هفت ساله این پشت و پسرها قایم بشن. همینطور که چشمام بسته است دستهامو دراز می کنم، هر آن انتظار دارم نوک انگشتانم لمسش کند. . .

سیروس دسته سوزن را از روی صفحه بر می دارد. سکوت. فرخنده چشم می گشاید.

سیروس حالا که قرار به وداع این خاطره ها رو همین جا چال کن برو! هوشی خان شونزده ساله مقیمه دیگه روحیه مردهای ایرونی را نداره بشینه به تماشای آبغوره گرفتن زنها!

فرخنده تو نگران من نباش؛ دست به شوهرداریم لنگه نداره!

سیروس خلاصه هواست باشه کالای مرجوعی نشی!

فرخنده خیلی لوسی... [مشت بر سینه می‌کوبد] عاقت می‌کنم ننه. [بالحن پیرزنی بی دندان]  
اینقدر متلک بار این دختر طفل معصوم نکن، اونم خدایی داره. اون دنیا سر  
پل صراط، چنگ می‌ندازه یقه‌ات رو می‌گیره ها...

سیروس [با لحن کودکی تخس] اهکی شاباجی خانوم! پیرهن ورزشی رو نمی‌بینی تنم؟  
بهمن داده پوشیدم.

فرخنده [با همان لحن] پیرهن که شفیع روز محشر نمی‌شه خیر ندیده؟

سیروس [با همان لحن] نه که... پیرهن ورزشکاریه، یقه نداره کسی بگیردش!  
هر دو می‌خندند. سپس سکوت.

فرخنده [آه می‌کشد] هی بهمون دادشه... هنوز مامان شبها عکسش رو می‌ذاره کنار  
بالشش.

سیروس جماعت مرده پرست... [از درون صندوقچه یک ساز دهنی - زنبورک - برمی‌دارد]

فرخنده بس کنید دیگه ده سال یعنی یه عمر [زنبورک را ناشیانه به صدا در می‌آورد]  
قبول کن سخت بود. چهلم بابا نشده، بهمون. تو که خبر نداشتی دیپلمت را  
گرفته نگرفته، ول کردی رفتی تهران. طفلی مامان... به زور لقمه دهندش  
می‌گذاشتم. سال قبل از ازدواجت که آوردمش تهران بستریش کردم... که  
دکترها گفتن از سوء تغذیه است... نه، تو یادت نیست. تو چنان از همه چیز و  
همه کس بریدی... خیلی سنگ دلی سیروس؛ یه تلفن زدن خشک و خالی را  
هم از ما دریغ می‌کردی گاهی می‌پرسید می‌گفتم مامان اخلاقشه، گرفتاره...  
مگه به خاله جون زنگ می‌زنه؟! [سیروس دست از نواختن می‌کشد] بعله حضرت  
استاد... همه که نمی‌دونستن شما آلبوم خانوادگیتون و عوض کردین [با  
سنگهایی که از صندوق بیرون می‌آورد یه قل دو قل بازی می‌کرد]

سیروس من اون سالها توی کما بودم... کابوس اون واقعه عین بختک به جونم  
افتاده بود.

فرخنده بعد ما را سرزنش میکنی؟ تو که مرد بودی اون طور [سرگرم بازی] حالا... از  
یه پیرزن چه انتظاری داری؟

سیروس      انتظار دارم روحیه‌اش رو نبازم، دختر بیست و هشت ساله ... [سنگی را در هوا می‌قاپد] پیرزن به حساب نمی‌آد!

فرخنده      چی؟ [سنگی را تهدید کنان به سوی او نشانه می‌رود] برو برو، از این کاکل سفیدت خجالت بکش.

سیروس      خنده کنان پشت خمره پناه می‌گیرد. پس از لحظه‌ای دست فرخنده آرام پایین می‌آید.

سیروس      [دهانه خمره را نگاه میکند] یکی بود یکی نبود، یه خمره بود که سر گاو توش گیر کرده بود.

فرخنده      [با خنده] از اون بردلی بگو که پاهام را ول کرد و در رفت.

سیروس      [سر درون خمره برده با لحن بچه‌گانه‌ای فریاد می‌زند] سیروس... گیر کردم... بیارم بیرون...

فرخنده      [غش و ریسه می‌رود] بهمن نرسیده بود توی سرکه غرق شده بودم.

سیروس      [سر از خمره بیرون می‌آورد. جدی] چی گفتی؟

فرخنده      [با خنده] تا کمر رفتن توی خمره سهم من بود... لمبوندن کلم ترشها سهم تو.

سیروس      داشت درباره غرق شدن بهمن می‌گفتی.

فرخنده      [با تعجب] نه... .

سیروس      [عصبی] گوش کن فرخنده! در مورد اون واقعه من به اندازه کافی خودم رو کشیدم زیر اخیه

فرخنده      من که چیزی نگفتم.

سیروس      [با پرخاش] بیخود چو انداختن واسه نجات من شیرجه زده توی آب... من، ابداً... خودش کله شقی کرد.

فرخنده      یه هو چت شد؟ ببین! اون دریاچه پشت سد... به هر حال... تابستونی

نیست قربونی نگیره. [مکث کوتاه. می‌کند و موضوع را عوض کند] دوست داری خمره را بچرخانی؟

- سیروس      بچرخونم!؟
- فرخنده      بلاخره نمی‌خوای پشت اونم یه سرکی بکشی؟
- سیروس      [با تغیر] چرا خیال می‌کنی . . . سرک می‌کشم؟
- فرخنده      ای بابا . . . [اشاره به چرخاندن خمره می‌کند] ضرری ندارد. . . [سیروس با تردید خمره را می‌چرخاند. روی بدنه خمره با زغال به شکل کودکانه‌ای چهره‌ای با دو شاخ بر سر، کشیده شده] بچه‌ها کی گرگه؟ سیروس خرس گنده!
- سیروس      [کنار خمره زانو زده و محو تماشای آن می‌خندد] نه، اینجا رو . . .
- سیروس متوجه مومهای روی دسته خمره می‌شود. فرخنده از پشت خمره تکه شمعی یافته، می‌آورد و با شادمانی سوی دیگر خمره زانو می‌زند. سیروس با فندک شمع را روشن می‌کند. فرخنده همچنان که می‌خندد شمع را روی دسته کار می‌گذارد. سیروس به چهره او دقیق شده
- سیروس      خیلی عوض شدی فرخنده.
- فرخنده      [با حجب] چه می‌دونم خودم که نمی‌فهمم [مکت. برخاسته و دور می‌شود] تو هم که عوض نشدی.
- سیروس      [شمع را خاموش می‌کند] شکسته شدم نه؟
- فرخنده      وا، نه . . . [شیشه مربایی آورده و به او تعارف می‌کند. سیروس با انگشت ناخنک می‌زند]
- حالا یه چیز می‌گم خوش خوشونت نشه. همین تازه قوام اومدی.
- سیروس      [انگشت خود را می‌لیسد] تازه!؟
- فرخنده      اگه اخلاقت هم درست بود و . . . اینقدر زل نمی‌زدی به آدم. . .
- سیروس      [شیشه مربا را می‌قاپد] جای امیدورای بود، هوم؟
- فرخنده      گرمیت نکنه! [شیشه مربا را از او می‌گیرد و دور می‌شود. پس از درنگی] سهم خودته. گذاشته بودم برزات بیارم تهرانو
- سیروس      تهران؟
- فرخنده      نترس. . .! تو که آدرس جدیدت را به کسی ندادی [مکت کوتاه] ای بد ذات! یعنی نمی‌اومدی فرودگاه؟
- سیروس      چرا چرا. . . از اون دروترهاشم . . . می‌بینی که.

فرخنده آ... آ... آ. [ به نشانه شرمندگی انگشت به پیشانی می‌کشد] باز بگی، از خجالت آب می‌شیم.

سیروس نه جانم، آب نشو! مال باید پرواری برسه دست مشتری!

فرخنده آهای آقای مؤلف السلطنه، مواظب حرف زدنت باش.

سیروس آخه چشم شیطون کر و جناتی به هم زدی.

فرخنده به کوری گوش حسود و بخیل [مشغول مرتب کردن چمدان می‌شود. سیروس در حین

جستجو یک چوب ماهیگیری یافته و مشغول نخ قلاب آن است.] ببینم نازی هنوز هم

سونامی ره؟ [سیروس که اینک پشت سر او ایستاده شانه بالا می‌اندازد] چقدر به منم

اصرار می‌کرد، می‌گفتم نازی جون ما دختر شهرستانی هستیم، اینجور

بخارها به مزاج ما نمی‌سازه. خیلی با محبته... سال اول ازدواجتون یه چند

روزی تهران مهونتون بود، یک آن ازم غافل نبود با همه اینطوره؟

سیروس لابد [قلاب را بالای سر او معلق نگه داشته است.]

فرخنده سیروس...!

سیروس هوم؟

فرخنده یه سوال واضح و صریح!

سیروس [می‌خندد] بپرس!

فرخنده چرا می‌خندی؟

سیروس یادمه سالها پیش یه روز بی مقدمه به همین شکل سوآلی پرسید [لحظه‌ای

سکوت] خب؟

فرخنده مهم نیس

سیروس دوره مجردیم بود... خاله تهران بستری بود، از بیمارستان برمی‌گشتیم، تو

پیاده رو بزرگراه... به اون نشونی که عین دختر بچه‌ها بستنی چوبی

می‌لیسیدی [با تمسخر] حتی شره کرده بود اینجای لباس تو لکه کرده بود...  
یادته که؟

فرخنده نه!

- سیروس  
فرخنده  
جدی!؟  
[ سر بلند کرده و قلاب را می‌بیند] فصل صید گذشته آقا. [سیروس به خود آمده، قلاب را جمع می‌کند. سکوت. فرخنده مشغول اثاثیه می‌شود] جمع کردن اینا مکافاتیه. فردا شب را بگو که خونه مون غلغله رومه... اگه بدونی، از همه خواهش کردم تهران نیان. خواهش خواهش، مگه قبول می‌کردن گفتم بابا دو نمه اشکه، چه اینجا پای رکاب اتوبوس چه تهران پای پله‌های هواپیما [مکث کوتاه] سیروس، فکر نکنی خاله زنکم ولی به نظر می‌آد با نازی... مٹ اوایل...  
سیروس  
فرخنده  
نه. ترمز کن! گرفتم چی می‌خوایی بگی. خب، خیلی واضح و صریح می‌گم و ادامه اش هم نمیدم. نازی اینا شیش ماهه رفتن فرانسه. اینم که شنیدی برگشته خود شایعه کرد، بر نمی‌گرده. نقطه، تمام.  
[با بهت]...  
سیروس  
فرخنده  
در ضمن، فقط تو می‌دونی.  
یعنی...  
سیروس  
فرخنده  
یعنی از اونا فقط یه اسم تو شناسنامه‌ام مونده.  
مکث کوتاه  
تو چی؟ نمی‌خوایی...؟  
سیروس  
فرخنده  
من؟ نه. تازه همین روزها اولین کتابم در می‌آد  
[با تأسف] پس دفتر انتشاراتیش؟  
سیروس  
فرخنده  
یه سال پیش سهامش رو فروخت؛ بی اطلاع من... [فرخنده حرکتی پرسش آمیز می‌کند] نه، با ناشر دیگه قرارداد بستم.  
وای...  
سیروس  
فرخنده  
نمی‌خوایی تبریک بگی؟  
تبریک!؟... آها، تبریک تبریک، ایشا الله کتابهای بعدی.

ناصر کامگاری

سیروس بی اعتنا به فرخنده که به نقطه‌ای خیره مانده سر چوب ماهیگیری را دخیل چمدان می‌کند و لباس سفید عروسی را بالا می‌آورد و در حالی که زمزمه می‌کند لباس را به رقص در می‌آورد.

سیروس  
یه حمومی سیت بسازوم چل ستون چل پنجره، کج کلاخان توش. بشینه با یراق و سلسله، یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا. آسمون پر ستاره چسک بازی می‌کنه، دختر عمو با پسر عمو نومزد بازی ...

فرخنده به خود آمده برخاسته و با حالت تحکم آمیز که سیروس را به سکوت وا می‌دارد پیراهن را از سر چوب بر گرفته و در چمدان می‌گذارد.

سیروس  
حیف عروس ماهی چاق و چله‌ای بود!

فرخنده  
حیف مرواریدی بود از صیدت گریخت!

سیروس  
بگو عروس ماهی هم مٹ میگو و خاویار صادرات غیر نفتی شده! چوب

ماهگیری را به گوشه‌ای پرتاب کرده و با خشم اثاثیه صندوق را به هم می‌ریزد.

فرخنده  
کار منو زیاد نکن حضرت آقا، می‌خوایم بریم خونه مامانت.

سیروس  
[مجله‌ای را برداشته و ورق می‌زند] اینا که دیگه مال خودمه.

فرخنده  
مطلبش ممکنه، اما مجله‌اش نه ... سالهاست مشترک شم.

سیروس  
خیلی وقته چیز دندون گیری نداره مدتهاس صفحه شعر و داستان و دادن کسی دیگه

فرخنده  
خبر دارم [چند صفحه بریده مجله از چمدان بیرون آورده و نشان می‌دهد] پس ستون

مشاور اجتماعی چی؟

سیروس  
[جا می‌خورد اما با تظاهر به فروتنی] ای بابا. . . قلم به مزدیسه. [مجله را گشوده و با

تمسخر و لحن شاگرد مدرسه‌ایها صفحه‌ای را قرائت می‌کند:] جماعت جوان متخصص

و تحصیل کرده هستیم اما مبتلا به بیرون روی روحی! زیرا با تحصیلات

تمام و کمال بی‌کاریم و آس و پاس. بعلاوه، عشق آتشی‌نی به ماندن در این آب

و خاک دارم، چه بکنیم مشاور جان؟! [با لحن فاضل مأبانه] حضرات آتشی‌ن! از

نزدیکی به موادی چون نفت و بنزین جداً اجتناب فرمائید. عرض می‌کنیم  
تعاونی دل و جگرکی افتتاح نموده و با مدک تحصیلی منقل باد بزیند.

فرخنده [تبسم کرده و از روی برگه‌هایی که در دست دارد می‌خواند] دختری هستم بیست و  
سه ساله، چندی پیش خواستگاری داشتم، این شخص همسایه دیوار به  
دیوار ماست؛ از این رو بارها شاهد ایذا و آزار او نسبت به دختران محل  
بودم مشتاق شنیدن نظر شما هستم. ف، نون.

سیروس [فاضل مآبانه] اتکا به نیروی انسانی محلی... [بشکن می‌زند] و دیوار به  
دیوار، نشانه خود اتکایی طرف و نبود چشم داشت به خارج و غیره و ذالک  
است. پس این یارو شایان تقدیر و تحسین... .

فرخنده نه خیر... [ادامه مطلب را می‌خواند] در پاسخ خانوم ف، نون از علامت سوآل . در  
اخذ تصمیم از مشاورت افراد معتمد و امین یاری جسته و در دادن پاسخ  
تعجیل ننمائید. خوشبختانه سن شما این فرصت را فراهم می‌سازد با احتمال  
پیشنهادهای آتی مواجه باشید.

سیروس یعنی بشین یه قل دو قل بازی تا احتمال پیشنهادهای آتی [صفحه مجله را از  
دست او می‌قاپد]

فرخنده [صفحه دیگری می‌خواند] مشاور گرامی، تاکنون به خواستگار انم پاسخ مساعد  
نداده‌ام نمیدانم باید تا به کی منفعل و منتظر ماند تا همای بخت دامن سعادت  
بر سر ما بگسترد؟

سیروس ها... از اونهاست که نم کرده‌ای زیر سر داره چی چی تجویز کردیم؟ با  
صفحه مجله موشک کاغذی می‌سازد]

فرخنده خانوم ف، نون از علامت سوال، پایبندی بر آداب و عرف بدان معنی نیست که  
انزوا و انفال پیشه کنید. اگر چه قاعده پیشنهاد از سوی دختر مرسوم  
نیست، اما نمی‌توان ضرر قاطع... کسی را از آن بر حذر داشت.

سیروس از اون نسخه‌هاست که نه کور می‌کنه نه شفا می‌ده [موشک کاغذی را پرتاپ  
می‌کند]

فرخنده [زیر لب] ا بابا. . . حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت، طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود.

سکوت. سیروس یکه خورده، خود را می بازد.

سیروس هوم، پس نسخه برای آشنا پیچیده بودم؛ برای دختر خاله‌ای که چند ماه بعد

توی پیاده رو بزرگراه. . . [به سوی موشک کاغذی رفته، تای آن را می‌گشاید و

می‌نگرد. زیر لب] ف، نون. . . با اون بستنی چوبیش و اون پیشنهاد واضح و

صریحش . . . نیچ نیچ . . . حدس هم نمی‌زدن.

فرخنده عوضش دیگه می‌تونستی به این جور نامه‌ها به ضرس قاطع جواب

بدی! [کاغذها را جمع می‌کند] وخی جونم، وخی وسایل را مرتب کنیم، این همه راه

. . . تا برسیم دست پخت خاله جون از دهن افتاده.

سیروس می‌ترسم این دست پخت خاله جون تو دهن بعضی‌ها را بسوزونه.

فرخنده چه می‌دونی؟ شاید هم تا حالا سوزونده که برای مامانت کارت تشکر

فرستاده

سیروس یه کارت پستال خشک و خالی! برای بیزینس بین المللی خاله جونت حق و

العمل ناچیزه.

فرخنده پاشو بابا. . . پاشو از پشت سرت کیسه نعنا خشک را پیدا کن.

سیروس همینه. . . فرخنده‌ای که من یادمه؛ همیشه دست به کمر دستور می‌داد

فرخنده می‌بینم و رفتی تنبل خان؟ [کیسه را یافته و در چمدان جا می‌دهد. سیروس در سمتی

دیگر مشغول و ارسی اثاثیه است] نمی‌خواد، پیدا کردم. تأخیر فاز داری چرا؟ [مکت

کوتاه] به تندى حرف را عوض می‌کند [هوشمند عاشق آتش کشکه، آتش کشک هم

بی نعنا داغ یعنی کشک.

سیروس فکر می‌کردم عاشق آتش کشک خاله‌ات!

فرخنده اون که صد البته

سیروس  
فرخنده  
لابد غذاهای چرب و چیلی اونجا دلش رو زده هوس ولیمه وطنی کرده!  
[ پس از مکتی افسرخاله قربونتتم، صدقه بلا گردونتتم، آتیش سر قلیونتتم، رفیق راه تهرونتتم. . . لنترانی نمودن بار ما نکنی.

سیروس بی اعتنا مشغول جستجو است. فرخنده کمی عصبی، دو سنگ  
یه قول دو قول برداشته برهم می‌کوبد.

سیروس  
هیچ به فکر نیستین با رفتنتون پشت سر چی رو خراب می‌کنین.

فرخنده  
[ضربه می‌زند] اونجا امکان فعالیت دارم اونجا پوکه

سیروس  
لابد با جمع آوری آداب و رسوم خلائق اسکاندیناوی؟

فرخنده  
[ضربه می‌زند] بهتر از شال و کلاه بافتن که.

سیروس  
[مشغول جستجو] پس. . . اون همه فیش تحقیق چیه گوشه چمدون؟

فرخنده  
خونه شیر بالاتره، بالاتره. [محکتر ضربه می‌زند]

سیروس  
چی؟ . . . [چوبهای الک دولک را یافته و با آنها بازی می‌کند.] خاله می‌مونه و این خونه

درن دشت. . . چوب که زمین بخوره؟

فرخنده  
[از ضربه زدن دست می‌کشد] تاپو شده. . . تو نگران منی یا خاله‌ات؟

سیروس  
هر دو. . . [چوبها را رها کرده و به جستجو ادامه می‌دهد] بیشتر تو.

فرخنده  
[ضربه می‌زند] من فرصت تعلل و تردید ندارم.

سیروس  
پس. . . همینطور الله بختکی؟

فرخنده  
[محکتر می‌کوبد] دستمال ما سوخته شده از گلابتون دوخته شده، خونه

شیره بالاتره، بالاتره

سیروس  
[سرگرم جستجو] این بازی یادم نمی‌آد. فرخنده بگرد! [ضربه‌ها آرامتر می‌شود]

همیشه با تأخیر یادت می‌آد. . . اونجا پوکه.

سیروس  
[به گوشه‌ای اشاره می‌کند] اینجا پوکه؟

فرخنده  
بعله پوکه بعله پوکه [با عصیبت ضربه می‌زند] دق دق سنگه اینجا، شهر فرنگه

اینجا، سنگی که سنگ رو می‌شکنه، سنبه تفنگ رو می‌شکنه، خونه شیر بالاتره

بالاتر.

[ سیروس از جستجو دست کشیده و نزدیک می‌شود هر چه نزدیکتر می‌آید صدای ضربه‌ها

آرامتر می‌شود.] دنبال چه می‌گردی؟

چیز خاصی که نه. [ کنار چمدان می‌ایستد]

[ از ضربه زدن دست برمی‌دارد] خب؟

سیروس

فرخنده

یه دفترچه جلد خاکستری بود یادته. . . ؟

دفترچه شعرهای بهمن! دق دق سنگ که قطع شد، یعنی نزدیک شده‌ای.

[ گیج] ها؟ [ فرخنده دفترچه را از چمدان بیرون می‌آورد] آها، خودشه. [ با اشتیاق

دفترچه را می‌قاپد]

چرا می‌گی الله بختگی؟ مامانت خونواده‌شون رو می‌شناسه.

[ سرگرم ورق زدن دفترچه] اوهوم . . . فرخنده! بهمن یکی از شعرهاشو به من

تقدیم کرده بود. . . ؟

خیلی از شعرهای بهمن که به دیگران تقدیم شدن رو نوشتی ندارند.

[؟ چه جالب!] دفترچه را داخل چمدان می‌اندازد.]

همین!؟

فقط می‌خواستم یه نگاه بندازم.

تو که نسخه اصلی اون شعر رو داری؟

نچ، نه متأسفانه. . . یعنی نمی‌دونم کی و کجا گم و گور شد.

[ پس از مکتی کوتاه با لبخند] ببینم اهل مشتلاق دادن هستی یا نه؟

[ با تردید] تا مژده چی باشه؟

خب، اول. . . اشاره به جمع‌آوری وسایل می‌کند. سیروس مطیع، چند تکه از وسایل

را برمی‌دارد [ من تعداد کمی از شعرهای بهمن را حفظم اما اون یکی

استثناست.

[ از تعجب می‌خکوب می‌شود] چطور مگه نگفتی رونوشتی، چیزی. . . ؟

قربون هواس جمع! کم با اون شعر تقدیمی قمپز در می‌کنی؟ به زمین و زمان

فخر می‌فروختی. بس که برام خونده بودی حفظم شده بود.

سیروس

فرخنده

سیروس

فرخنده

سیروس

فرخنده

سیروس

فرخنده

سیروس

فرخنده

سیروس

فرخنده

سیروس

فرخنده

سیروس

فرخنده

سیروس  
فرخنده  
شعر بلندی بود، ده سالم گذشته ...  
خواهش می کنم ... حافظه من زبانزد فامیله. شب که رسیدیم برات می آرم  
روی کاغذ ... چه ته؟ خسته ای الهی بمیرم، یه چیکه آب ندادم گلوت و تازه  
کنی. [ از پله ها پایین می رود.]

سیروس  
فرخنده  
فرخنده ...  
[خارج می شود. از بیرون] زود بر می گردم.

سیروس غرق تفکر بر جا می ماند. سپس بی اختیار صفحه دیگری آورده و روی  
گرامافون می گذارد و روشن می کند. ناگهان به سوی چمدان می رود، اما با سردرگمی  
بازگشته و روی کرسی می نشیند برخاسته بی قرار قدم می زند با شنیدن صدای پای  
فرخنده نشست و حفظ ظاهر می کند. فرخنده سینی در دست وارد می شود در سینی  
استکان چای، قندان بلور، کاسه ماست و چند گرد نان محلی دیده می شود. مکث.  
سیروس با بهت به او خیره مانده. فرخنده با حجب نگاهش را می دزدد. سیروس به خود  
می آید.

سیروس  
فرخنده  
تمرینیه؟  
[سینی را در برابر او می گذارد] اسباب شرمندگی ... قدیما ماست محلی دوست  
داشتی.

سیروس  
فرخنده  
به ... با نون شیرمال، عاشقشم. یک دو پر هم گلپر باشه نور علی نوره .  
اون هم به چشم. [از کیسه گلپر آورده و روی ماست می ریزد.]

سیروس  
فرخنده  
مرد ایرونی همینه دیگر، عالم بشریت عشق را در چی می شناسه، ما در چی؟  
ماست تغاری و آش کشک و امثالهم!  
سیروس ...

سیروس  
فرخنده  
... عوض مسائل اساسی و زیربنای ... بگو .  
می گم، سختت نیس؟ دوری از نازی؟

سیروس  
اسمش می گم بچه، چند وقت دیگه م به جای کلمه بچه می گم اون. شاید  
فراموشم شد.

- فرخنده  
سیروس  
فرخنده  
سیروس  
فرخنده  
سیروس  
فرخنده  
سیروس  
فرخنده  
سیروس  
فرخنده  
سیروس  
فرخنده  
سیروس  
فرخنده  
سیروس  
فرخنده  
سیروس  
فرخنده  
سیروس
- اوا، مگه میشه؟ پاره تنت.
- پاره که از تن کنده شده رفته، مٹ یه زخم.
- بپا سیروس! هر زخمی التیام نداره ها.
- [با خشم] مگه خودت غیر این می کنی؟ هر کدوم میرین یه بخشی از وجود ما را می برین، یه تکه که کنده می شه، یه زخم، که اگه ترمیم هم بشه باز جاش می مونه. [با اشاره ای مشخص به او] تازه . . . بعضی تکه ها حکم سلولهای مغز را دارند. از دست بدی ترمیم شدنش با کرام الکاتبینه.
- هووه. . . حالا انگار من کی هستم در برابر خیلی ها کسی نیستم من.
- خودت رو دست کم نگیر، اینقدری هستی که به بهونه شال و کلا بافتنی واسه بچه دهاتیها، تو خونه تموم پیرزنهای آبادیهای این دور و بر سر کشیدی، نقل و متل و ضرب والمثلهاشون و فیش کردی زدی زیر بغلت آوردی.
- [با حسرت] اینم از شعرهای نیمه تمام بهمن بود، مٹ خودش . . . قصد داشت چاپشون کنه.
- مکٹ. سیروس استکان بدست، برخاسته از خوشه کشمشهای آویخته از سقف چند دانه می چیند.
- کنج بهشته. بس که آذوقه اینجاس سالها هم بیرون نری محتاج نمی مونی.
- [کشمشی به دهان برده و چای می نوشد]
- سیروس. . . تو هوشمند را نمیشناسی؟
- [استکان را در سینی می کوبد] چه ته تو هم هی هوشمند هوشمند می کنی؟ ندید پدید ی یا می خوایی دل ما را آب کنی؟
- خول نشو دیگه . . . می خوام بگم، مگه می شناسیش که هی اما و اگر تو کار می آری؟
- من چه می شناسم. . . اون وقتها ما با بچه های محل دم خور بودیم، نه با ریش سفیدهاش.

فرخنده گم شو. . . همچین سن و سالی نداره طفلک. هم سن بهمنه فقط هفت سال از تو بزرگتره.

سیروس ا. . . [مچگیری می‌کند] حالا چرا با من مقایسه‌اش می‌کنی؟

فرخنده ها؟! [مکث کوتاه] ابدأ. . . اینقدر با محبته. . .

سیروس مگه دیدیش؟

فرخنده عکس فرستاده. . .

سیروس [با تمسخر] عکس؟!

فرخنده ده بار هم بیشتر تلفنی. . .

سیروس می‌دونی چیه؟ معامله‌ای که خاله خان باجیها تو سبزی فروشی سر کوچه

جوش بدن، نه محل اعتباره ، نه قابل اعتماد.

فرخنده معامله کدومه ستون مشاوره اجتماعی؟ مامانت با مادرش سالهاست دوره

دارن. . .

سیروس ببین. . .

فرخنده صحبت کردیم، نامه نوشته، نامه دادم، عکس فرستاده. . .

سیروس تو هم تا عکس طرف را دیدی آب از لب و لوچه‌ات سرازیر شد!

فرخنده [با تغیر] گیرم که اینطور، به کسی چه مربوط؟ [سکوت طولانی] نمی‌خوام بگم

کشته مرده همیم، اما. . .

سیروس اما می‌خواهی با یه عکس تا آخر عمر زندگی کنی.

فرخنده ا و، می‌گم مکاتبه داشتیم. [مکث کوتاه] عکس عکس. . . مگه عکس چشه؟ [توجیه

می‌تراشد] تازه. . . شیرین هم با دیدن یه عکس شیفته خسرو پرویز شد.

سیروس هاها. . . [تلنگری به سر خود می‌زند. با تأکید] تو که سر جهازیه‌ات اینجاته. اونم که

مرخصه!

فرخنده دگر باره چون شیرین دیده بر کرد

در آن تمثال روحانی نظر کرد

به پرواز آندرآمد مرغ جاننش

فرو بست از سخن گفتن زبانش (نظامی گنجوی)

سیروس تو هم لنگه عشقهای جاودانه، مرغ جونت. . . [با سوت] به پرواز اون درآمد.  
فرخنده او هم. پس فردا نه پسون فردا یه بای بای پای پله هواپیما و . . . یا بخت و یا اقبال.

سیروس نشد هم نشد.

فرخنده میشه عشقهای اینجا جاودانه ان؟!

سیروس پس برات مهم نیس مٹ من بشی.

فرخنده ای وای خدا نکنه [مکث] می خوام بگم ایشاالله به همین زودیها نازی هم از خر شیطون می آد پایین. . .

سیروس خر شیطون نیس، مرکب مراده! برای تاختن هم یه مانع داره، که اون هم وکالت فرستاده با طی تشریفات قانونی از سر راهش بردارم.

فرخنده نهج نهج . . . [مکث] طفلی نازی.

سیروس تو دلت برای اون می سوزه؟

فرخنده تو، به هر حال مردی.

سیروس یعنی چه؟ یعنی مرد احساس نداره؟

فرخنده نه اینکه نداره، چرا. ولی عاطفه و احساسش رو صرف . . . صرف تغار ماست می کنه.

سیروس دم بریده، خوب زبون درآوردی.

فرخنده شکر خدا زبونمون از اول هم نقص نداشت. [زیرلب] نقصش هم در همینه، که به کام در کشیده به.

سیروس اینطور که پیداس همین مختصر عضله با یه چرخش واضح و صریح هوشی خان کپکناک رو از راه به در کرده!

فرخنده نه قربون یه بار از این غلطها کردیم برای هفت پشتمون بسته.

سیروس هنوز هم دیر نیست.

ناصر کامگاری

فرخنده [به فضای بیرون می‌نگرد] چرا چرا، خیلی دیره. [وسایل را جمع می‌کند و چمدان را می‌بندد.] پاشو شب شد. مامانم را نمی‌شناسی؟ دلواپس می‌شه ...

سیروس تازه صحبتتون گل انداخته بود. . . باشه، بمونه فردا.

فرخنده قبول. فردا صبح همگی می‌ریم سر خاک بهمن، توی راه باید سیر تا پیاز را برایم تعریف کنی.

سیروس نه، حوصله‌اش رو ندارم.

فرخنده ای بد ذات! یعنی دیگه حوصله هم کلامی با ما را نداری؟

سیروس چرا، اما بیشتر خواهان شنیدنم.

فرخنده چی می‌خواهی بشنوی؟ [مکث کوتاه]

سیروس یه بار دیگه. . . یه پیشنهاد، یه سوال، از اون سوالهای واضح و صریح.

فرخنده [زیر لب] هه، یا سخن دانسته گویی ای مرد بخرد یا خموش.

سیروس اینجا، تو همین مملکت، موقعیتهای زیادی برات هست. . . چشمهای مراقبی ...

فرخنده بعله، نه با نگاهی پر از عشق و احترام. [به نقطه‌ای خیره می‌ماند] موقعیت موقعیت .

. . . موقعیت شایسته‌ی من اون لات عربده کش دیوار به دیو. ارمون نبود که دخترهای محل از ترسش راه کج می‌کردن.

سیروس نه، منظور. . . منظور موقعیتی که . . . که شیرین داشت، فقط اگه مکننت

خسرو به مسکننت فرهاد ترجیح نمی‌داد.

فرخنده هوم، سکنی دل شیرین عشق بود، چه در کوشک خسرو و چه در کلبه فرهاد.

سیروس [با بی‌صبری] خب . . .!

فرخنده سرگشتگی و آواره‌گی امثال شیرین از ناچاریه، از فراق عاشقی مثل فرهاد.

سیروس از خودتون بفرمایین شیرین خانوم محقق و متفکر!

مکث .

فرخنده من فرهادی به خود ندیدم، درد اینه!

سیروس [با اشاره ای به خود] شاید نگاه نمی‌کنی!؟

فرخنده [باتبسمی مادرانه] چرا، نگاه میکنم. فقط پسر خاله م رو می‌بینم .

سیروس آها آها، خب...؟

فرخنده اصول دین می پرسی؟ پسر خاله م پسر خالمه؛ می خوام پسر خاله ام هم باقی بمونه، هیچ هم جایگزین کس دیگه ش نمی کنم.

سیروس [بی حوصله چوب الک را برداشته روی کرسی میکوبد] یک کلام!؟

فرخنده مخلص کلام! من جویای جایگاه شایسته ی خودم نه جایگزینی کسی دیگه.

مکث.

سیروس می دونی قرخنده؟ این اخلاقت به بهمن رفته. بر عکس تو، من اصلاً اهل روشنفکر

بازی و قلمبه گوییای ماورای لیسانس نیستم... شماهایی که وقتی سر قوز می افتین ثابت کنین ماست سیاهه، چنان صغرا کبرابه خورد خلق الله میدین که جماعت از دم دچار کور رنگی بشن؛ بگن اِ اِ راست می گه سیاهه. [با تمسخر انگشت در کاسه ی ماست زده، آن را بالا میگردد] اصلاً سیاهی یعنی این.

فرخنده گرک جان تو حرف حسابت چیه؟

سیروس [سر چوب الک را زیر چانه ی او می گذارد] من می گم یه نه بگو نه ماه به دل نکش!

فرخنده خُب منم دارم میگم نه.

سیروس به من نه.

قرخنده خُب منم به تو می گم نه! [چوب الک را از دست او بیرون کشیده، با آن بازی می کند].

سیروس [پس از مکثی عصبی] بازیه؟

فرخنده زندگی همه ش بازیه، بازی هم فقط دوره ی بچگی شیرینه.

سیروس هه، تو فولکورفیش میکردی یا فلسفه؟! [مکث کوتاه] اصلاً میدونی چیه؟ اگه عزم

کنم نری، نمی ری.

فرخنده وا، نکنه خفه م می کنی!؟

سیروس نه؛ خفتت رو میگیرم. [از جیب گذر نامه را در آورده و با دست دیگر فندکش را روشن

میکند.]

فرخنده دیوونه نشو...

سیروس اینم فیش کن؛ چراغی که به خانه رواست به مسجد حرومه! [شعله را به گذر نامه نزدیک میکند.]

فرخنده [با تحکم] سیروس...

فرخنده چوب الک را رها کرده و آرام، اما با نگاهی مسلط جلو رفته و دستش را برای پس گرفتن گذر نامه دراز میکند. مکث. سیروس گذر نامه و فندک را رها میکند. فرخنده هر دو را از زمین می قاپد. فندک را به سوی او میگیرد. سیروس رو بر می گرداند.

سیروس اونی که تو همین آب و خاک بهش نیاز هست... نه اصلاً هر کی که دلی رو به بند کشیده حقشه ممنوع الخروج بشه!

فرخنده ای آقا جون... بخاطر دلبستگی مردم رو به بند نمی کشند که [فندک را در جیب می گذارد.]

سیروس تو خودت خودت رو به بند کشیدی. توی این دخمه نمود، بس که لای ترشی و لپته پلکیدی بوشون به تنت نشست و همین که کور سوی نوری تابید عبد و عبید و مات و متحیرش شدی.

فرخنده بهمن داداشی یادم داد برج عاج نشین نباشم. خو کردم به این زیرزمین که هر گوشه اش رنگ روزی از زندگی و گذشته مو داره. این زیرمسن برج بلند منه.

سیروس و حالا... [چمدان را برداشته، بازسازی می کند] شاهزاده‌ای آمده بر خنگی سوار، پوشیده شولای زربافت پرنگین و نگارتیز تک تاخته تا بر جک و بارو، درهما ورود با دو صد لشکر جادو-میان بسته بکشست در دخمه افسون، دید بنشسته مهو سراب دختر مفتون-پیش آمد سوار و سودایی به سر دارد، که بند دست و بخت دختر را به چنگ آرد-خیره شد دختر به آن قامت چون خندک، بر باد رفت سرابش یکسره بیدرنگ-یقین کرد بدانست که این هیبت هیولایی به نیرنگ آراسته ظاهری اهورایی-خلاصه... ببرد دختر را به شهر قصرهای رنگینش، شهر چشمه‌ها و باغها؛ بستان ریاحینش-اما چه

ناصر کامگاری

حاصل که آب چشمه‌ها خونی است؟ چه خونی؟ خون خلق سخت کوش سرزمینهایی است دیار آسیا که هیولا قرن‌ها سَمکوب می‌کرده، ز اشک و خون ما سنگ آسیابش سیراب می‌کرده - قصرهای با شکوه شهر و بندبند آن عمارتها، از ملات خاک و خون ملک ما شده بر پا - چه سحری بچه‌ها آری چه افسونی؟! چه خیال خامی؛ رویا و سراب باژگونی - کجا چشم حقیقت بینا داشت پری افسر، با دل گریبان چاک هرزه پوی خیره سر، از چه رو بنهاد مهر در کابین چنین خصمی، بشد مفتون چنین شاهی؛ مقهور چنین دیو تبهکاری...؟

مکث. فرخنده در خود فرو رفته.

فرخنده [سر بر می‌دارد. با استغاثه] باز همون دو راهی نمی‌دونم. [مکث کوتاه] سیروس؟  
[پرسشگرانه به او می‌نگرد.]

سیروس او هوم؟ آره!

فرخنده [نفس آسوده‌ای می‌کشد] زنده ست هنوز پژواک این صدا، انگار... سرنوشت منو  
پیش بینی کرده.

سیروس شاید این قصه تو را سر عقل بیاره

فرخنده [با لبخندی مهر آمیز نزدیک می‌شود] عالییه.

سیروس [با فخر و غرور سر فرود می‌آورد] ممنون.

فرخنده [متعجب] منظورت چیه؟!

سیروس پری جادو شده، قصه‌ای برای نوجوانان، کتاب مه.

فرخنده [یکه می‌خورد] چاپ کردی؟! کتابتو؟!

سیروس او هوم. فعلاً تو پخشه، چهار صبح دیگه روی پیشخون!

فرخنده [روی برمی‌گرداند] بریم! هرچه جمع کردم بسه.

سیروس یعنی تأثیرش اینقدر آنی بود؟!

فرخنده [با خشمی فرو خورده] افسوس نازی رفت و از این شاهکارت بیخبر ماند.

ناصر کامگاری

سیروس  
بره گم شه اُزگل بی لیاقت. . . چقدر نصیحتش کردم، بماند. حالا من هیچ بهمن هم جای من بود به زور دگنگ نمی‌تونست حرف تو کله پر بادش فرو کنه.

فرخنده  
[با پوزخند] بهمن با همه نازنینی‌ش یه اشکال جزئی داشت اونم این بود که خیلی قَدَر بود، تک بود؛ عین الماس، طوری که به خورده شیشه‌های بدلی دور و برش مجال تابش و تظاهر نمی‌داد. . . بهمن و خشونت!؟ بهمن و زورگویی!؟ هه، یه نگاه پرسنده‌ش ذهن علی‌ت رو وا می‌داشت به اصطلاح. [تحقیر آمیز] خواهش می‌کنم تو یه‌کی پا تو کفش بهمن نکن.

سیروس  
یعنی چه؟ یعنی من خودم فهم و شعور ندارم، رفتار بهمن را قالب می‌زنم؟  
فرخنده  
رفتارش!؟ هه، محال ممکنه! بخوایی هم نمی‌تونی. تقلید بو قلمونه از طاووس، مقایسه خر مهره‌س با یاقوت! اما این قصه‌ات، همون شعر بهمنه، هر بند و هر واژه‌ش.

سیروس  
مزخرف می‌گی. . . ها، ها، کو دلالت؟ کو مدرک؟  
فرخنده  
[بریده‌های مجله را در چنگ می‌فشارد] مدرک از این مستندتر؟ هر نوسواد تازه به مکتب رفته‌ای فرق این نثر رو با اون شعر می‌فهمه [مجله را گوشه‌ای می‌اندازد] همین!؟ . . . مصراعهای شعر بهمن رو مسلسل چیدی کنار هم؛ شد قصه!؟ بند بند اون شعر رو من از حفظم.

سیروس  
نه این قصه دُخلی به اون شعر داره ونه من دینی بهمن.  
فرخنده  
حقا که توی غرقابی. این بار ناجی ت کیه؟ هه ... دروغ ماست نیس به سببیت بماسه!

سیروس  
[با دستپاچی دستبیر دهان می‌کشد] خودت هم عین همین کارو با فیش‌ها می‌کنی.

فرخنده  
جدی!؟ [با خشم چمدان را گشوده، با دستی پیراهن سفید را کنار زده و با دست دیگر بسته‌ای فیش تحقیق جلوی صورت او می‌گیرد] نگاه کن! عنوان پژوهش، نام محققش.

ناصر کامگاری

سیروس  
دور شده و خود را با روشن کردن گرمافون سرگرم می‌کند. صدای نا مفهوم و خشدار  
آهنگی به گوش می‌رسد [منصرف شو فرخنده، بمون! هم ناشر آشنا سراغ دارم  
هم پارتی هم پخش. اصلاً خودم سرمایه گذاری می‌کنم، ها؟ سرمایه‌ش از  
من؛ برات چاپ‌شون می‌کنم.

فرخنده  
کاش نمی‌اومدی سیروس! حیف... می‌تونستم تصویر خوبی ازت با خودم  
ببرم.

سیروس  
خب بمون تا تصویر من خوب بمونه.

فرخنده  
[با تبسمی تلخ] متأسفم.

سیروس  
[با قلدری] د از چی می‌ترسی تو...؟

فرخنده  
[ایستاده با دسته‌ی فیش‌ها در دستی و پیراهن سفید در دست دیگر. خیره و مبهوت] بچه  
بغل دده سیاه جیغ می‌کشید، دده گفت چه‌ته جونم؟ گفت می‌ترسم. گفت نترس  
خودم این جام. بچه گفت همون... از خودتو می‌ترسم!

سیروس  
[ناگهان با خشم دسته‌ی فیش‌ها را قاپیده به هوا می‌پراکند] نمی‌ذارم.

فرخنده  
[با تمسخر] طبل تو خالی... .

سیروس  
چموشی نکن! [تهدید کنان جلو می‌آید] یا اینکه من می‌گم یا هیچی.

فرخنده  
[عقب می‌ورد] بدترش نکن.

سیروس  
به زبون خوش گفتم نمی‌ذارم.

فرخنده  
نمی‌تونی.

سیروس  
می‌بینی. [هجوم می‌آورد]

فرخنده  
[پیراهن سفید را به طرف صورت او پرتاب می‌کند] دزد بی حیثیت.

سیروس  
[با خشم پیراهن را از جلوی صورت پس می‌زند] کله خر پر مدعا.

سیروس با یک خیز چوب ماهیگیری را برداشته و با لبخندی تهاجمی نزدیک می‌شود. فرخنده  
بی دفاع عقب عقب می‌رود. در اولین چرخش، چوب ماهیگیری به چراغ خورده، نور  
می‌رود. سوزن روی خط صفحه افتاده آوایی تکرار می‌شود، در حالی که صدای زدو خورد  
کشمکش در تاریکی شنیده می‌شود. صدای جیغ کوتاه فرخنده لحظه‌ای به گوش می‌رسد. سپس

### ناصر کامگاری

فقط صدای گرامافون لحظاتی تاریکی و بعد، دستی فندک را روشن می‌کند. نور خفیفی می‌آید فرخنده فندک در دست به چراغ نگاه می‌کند چمدان واژگون شده اثاثیه در اطراف پراکنده‌اند و آویزهای خشکبار گسیخته شده. سیروس با موهای آشفته روی کرسی نشست است. فرخنده افتان و خیزان به سوی خمره رفته شمع را روشن می‌کند. نور بیشتر می‌شود. سیروس سوزن را از روی صفحه برمی‌دارد.

سیروس فرخنده. . .

فرخنده س. س. س. س. . . [سکوت. به سوی پیراهن سفید رفته و آن را از روی زمین برمی‌دارد با دقت به لکه خون روی آن می‌نگرد. مکث. سپس به سرعت پیراهن و دیگر وسایل را در چمدان می‌گذارد.]

سیروس در جای خود جا بجا می‌شود.

فرخنده س. س. س. س. . . [با تأکید دندان شکسته را در چمدان جا می‌دهد و در آن را می‌بندد. مکث. به آرامی چمدان را برداشته و از پله‌ها بالا می‌رود مکث. بر بلندای پله‌ها ایستاده و رو به زیر زمین، به علامت وداع دستش را به اهتزاز در می‌آورد. مکث. چمدان را در آستانه در به جا نهاده و به تندی از نظر ناپدید می‌شود.]

سیروس سیگاری بر لب می‌گذارد جیبهایش را می‌کاود سپس اطراف را می‌نگرد و چند برگه‌ی فیش را از زمین برمی‌دارد، اما فندک را نمی‌یابد و متوجه خمره شده، به سوی آن رفته و در برابر آن زانو می‌زند. برگه‌ای فیش را با شعله‌ی شمع آتش زده و سیگارش را با کاغذ شعله‌ور می‌گیراند و کاغذ را درون خمره می‌اندازد. سپس به نقش دیو روی خمره دقیق می‌شود. صدای هق‌هق گریه‌ی فرخنده از بیرون شنیده می‌شود. با کاهش نور، با اولین دودی که سیروس بر می‌آورد، شعله شمع خاموش می‌شود. سپس تاریکی. . .

آذر ۷۵-اسفند ۷۶

هر گونه استفاده‌ی نمایشی از این متن منوط به اجازه‌ی کتبی از نویسنده است.

**all rights reserved**

### STAGE RIGHTS

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission.  
So please contact me - [info@nniran.com](mailto:info@nniran.com)

معرفی نویسنده:

ناصر کامگاری، نمایش‌نامه‌نویس، کارگردان و طراح صحنه، متولد ۱۳۴۲  
فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد ادبیات نمایشی و کارشناسی طراحی صحنه  
تالیفات: سی اسفند سال کبیسه، در فراق فرهاد، پیش از حضور یلدا، سر به ازای سرنیزه، نخل و  
کوسه، شیری که می‌غرید، ماهی با تالاب گریخته ( زیر چاپ )  
ترجمه‌ها: پیش از صبحانه ( یوجین اونیل )